

ماریو بارگاس یوسیا  
ترجمه عبدالله کوثری

# آمریکای لاتین: افسانه و واقعیت



مورخی که بیش از هر کس دیگر بر موضوع کشف پرو به دست اسپانیاییها احاطه داشت سرگذشتی غم‌انگیز دارد. او پیش از نوشتن کتابی که تمامی عمر خود را صرف آمادگی برای نوشتن آن کرده بود و موضوعش را چندان می‌دانست که کم و بیش آدمی همه‌چیزدان در آن زمینه بود، درگذشت.

نامش راثول پوراس بارنچه<sup>۱</sup> بود. مردی بود با شکم برجسته، پیشانی فراخ و یک جفت چشم آبی که هر وقت کسی را مسخره می‌کرد، حالتی مودبانه می‌گرفت. او بهترین معلمی بود که من در عمر خود داشته‌ام. تنها کسی که می‌توانست در فصاحت و حضور ذهن و نیز انسجام دانش با او برابری کند، مارسل باتایون<sup>۲</sup> بود که من بخت آن‌را داشتم که در کولژ دو فرانس<sup>۳</sup> (در یک‌رشته سخنرانی دربارهٔ وقایعنامه‌های پرو) در کلاسش شرکت کنم. اما حتی باتایون فاضل و موقر هم نمی‌توانست مانند پوراس بارنچه آشنونده را مسحور خود کند. در ساختمان بزرگ و فرسودهٔ سان مارکوس، نخستین دانشگاهی که اسپانیاییها در دنیای جدید تأسیس کردند و در سال ۱۹۵۱ که من پای به آن نهادم چندان در سراسیمه زوال افتاده بود که تعمیرناپذیر می‌نمود، درس منابع تاریخ آنقدر شنونده داشت که ناچار بودی پیش از شروع درس در آنجا حاضر باشی تا بیرون از کلاس نمایی، و همراه با دهها دانشجو که عملاً از در و پنجره آویزان بودند به دزدس گوش بسپاری. هر گاه پوراس بارنچه آ صحبت می‌کرد تاریخ به لطیفه، شیرین‌کاری، حادثه، رنگ و روانشناسی بدل می‌شد. او تاریخ را چون مجموعه‌ای از نقاشیهای بزرگ دیواری، باشکوه چون نقاشیهای دورهٔ رنسانس، ترسیم می‌کرد. در این تاریخ عوامل یا رویدادهای سرنوشت‌ساز، هرگز

نیروهای غیرانسانی - الزامات جغرافیایی، روابط اقتصادی، یا مشیت الهی - نبود، بلکه وجود افرادی برجسته بود که بی‌پروایی، نبوغ، فزّه یا جنون فراگیرشان سمت و سو و شکلی خاص را بر هر دوران یا هر جامعه تحمیل کرده بود.

گذشته از این مفهوم خاص تاریخ که مورخان «علمی» برای بی‌اعتبارکردنش، آنرا رومانیتیک نام نهاده بودند، پوراس بارنچه‌آطالب دانش و دقتی متکی به اسناد بود و در این زمینه هیچ‌یک از همکاران یا خرده‌گیرانش در سان مارکوس هرگز به پای او نمی‌رسیدند. آن مورخانی که پوراس بارنچه‌آ را رد می‌کردند به این دلیل که او به جای تفسیر اجتماعی و اقتصادی تاریخ صرفاً دلسته «روایت» ساده تاریخ بود، در توضیح رویدادی بسیار مهم در سرنوشت اروپا و امریکا هرگز توانایی او را نداشتند، و آن رویداد تباهی امپراتوری اینکا و پیوند یافتن سرزمینهای وسیع و مردم آن با دنیای غرب بود. این از آن روی بود که گرچه از نظر پوراس بارنچه‌آ تاریخ می‌بایست از کیفیت دراماتیک، زیبایی ساختاری، هیجان، غنا و گستره‌ای وسیع از تیپ‌های انسانی و نیز سبک رمانی بزرگ برخوردار می‌بود، در عین حال هر نکته‌ای از آن می‌بایست صحتی خدشه‌ناپذیر داشته و بارها به اثبات رسیده باشد.

پوراس بارنچه‌آ برای آن که بتواند ماجرای کشف و فتح پرو را بدین شیوه روایت کند، پیش از هر کار دیگر، ناچار بود با دقت بسیار همه شواهد و مدارک را ارزیابی کند و میزان اعتبار هر یک از آنها را بسنجد. در مورد بسیاری از شهادتهای فریبنده، پوراس بارنچه‌آ می‌بایست درمی‌یافت که نویسنده به چه دلیل واقعیتها را پنهان کرده یا به گونه‌ای نادرست عرضه کرده و یا بیش از آنچه بایست بر آنها تأکید نهاده. بدین‌سان با پی بردن به محدودیتهای خاص هر یک از آنها، این منابع معنایی دوگانه می‌یافتند: آنچه آشکار می‌کردند و آنچه مخدوش می‌کردند. او مدت چهل سال تمامی توان ذهن پر قدرت خود را صرف این تفسیرشناسی قهرمانانه کرد. همه کتابهایی که در دوران زندگی اش به چاپ رساند، کارهایی مقدماتی بود برای آنچه می‌بایست کار سترگ او می‌شد. درست در زمانی که خود را برای آغاز آن کار مجهز کرده بود، بعد از عبور از جنگل هزارتوی وقایعنامه‌ها، نامه‌ها، شهادتها، ترانه‌ها و سرودهای دوران کشف و فتح، که همه را خوانده و پالوده و کم‌وبیش از بر کرده بود، مرگی ناگهانی نقطه پایانی بر دانش دائرةالمعارفی او نهاد. در نتیجه، همه کسانی که به آن دوران و مردمان آن دوران علاقه‌ای داشتند، ناچار شدند به خواندن کتابی قدیمی، اما همچنان بی‌بدیل قناعت کنند، یعنی تاریخ فتوحات نوشته ویلیام پرسکات<sup>۲</sup>، مردی آمریکایی که هرگز پای بر این کشور نهاده، اما تاریخ آن را با مهارتی خارق‌العاده ترسیم کرده است.

من که مفتون سخنرانیهای پوراس بارنچه‌آ شده بودم، در یک دوره به این فکر افتادم که ادبیات را رها کنم و یکسره به تاریخ بپردازم. پوراس بارنچه‌آ از من خواسته بود که در طرح بلندپروازانه تاریخ عمومی پرو دستیارش شوم و زیر نظر خوان مخیا باکا<sup>۵</sup>، کتابفروش و ناشر، کار کنم. پوراس بارنچه‌آ می‌بایست بخشهای مربوط به دوره فتح و رهایی از سلطه اسپانیا را

می نوشت. چهار سال تمام روزی سه ساعت و هفته‌ای پنج روز در آن خانه غبارگرفته خیابان کولینا کار می‌کردم، خانه‌ای که در آن همه چیز، غیر از تخت‌خواب پوراس بارنچه‌آ و میز ناهارخوری، آرام‌آرام به اشغال کتابها، برگه‌های مرجع و دفترها درمی‌آمد. کار من این بود که وقایعنامه‌ها را بخوانم و از مضامین گونه‌گون آنها یادداشت بردارم، اما بیش از هر چیز می‌بایست به اساطیر و افسانه‌های موجود پیش از دوران کشف و فتح پرو و بعد از آن می‌پرداختم. آن تجربه، خاطره‌ای فراموش‌ناشدنی برای من شده است. هر کس که با وقایعنامه‌های کشف و فتح امریکا آشناست، دلیل این را می‌داند. این وقایعنامه‌ها برای ما مردم امریکای لاتین در حکم داستانهای پهلوانی برای اروپاییان هستند، یعنی سرآغاز داستان ادبی بدان گونه که امروز می‌شناسیم.

(در اینجا با اجازه شما پراتزری طولانی باز می‌کنم:

شاید بدانید که دستگاه تفتیش عقاید رمان را در مستعمرات اسپانیا ممنوع کرده بود. مفتشان، این نوع ادبی - رمان - را برای پرورش روحانی سرخپوستان و نیز برای اخلاق و رفتار اجتماعی جامعه خطرناک می‌دانستند، و در این مورد البته کاملاً برحق بودند. ما رمان‌نویسان باید سپاسگزار دستگاه تفتیش عقاید اسپانیا باشیم که پیش از هر منتقدی، ماهیت ویرانگر رمان را کشف کرد. این ممنوعیت، خواندن و انتشار رمان در مستعمرات را شامل می‌شد. بدین سان، قاچاق کردن بسیاری از رمانها به کشورهای ما اجتناب‌ناپذیر می‌شد و ما، برای مثال، می‌دانیم که نخستین نسخه‌های دن کیشوت پنهان‌شده در بشکه‌های شراب به امریکا وارد شد. ما تنها می‌توانیم با جسرت آن تجربه را به تصور آوریم: خواندن رمان در امریکای اسپانیایی آن زمان، خطرکردنی گناه‌آلود که در آن برای رها کردن خود در دنیایی خیالی، می‌بایست آماده پذیرش زندان و توهین می‌بودی.

در امریکای اسپانیا، رمان تا بعد از جنگهای استقلال چاپ و منتشر نمی‌شد. نخستین رمان، **El Periquillo Sarniento** (طوطی حریص) در سال ۱۸۱۶ در مکزیک منتشر شد. هر چند رمان در طول سه قرن ممنوع بود، هدف مفتشان - جامعه‌ای مصون در برابر بیماری افسانه - تحقق نیافت. آنان این را درنیافته بودند که قلمرو افسانه گسترده‌تر و ژرفتر از قلمرو رمان است. این را نیز نمی‌توانستند تصور کنند که عطش برای دروغ - یعنی برای گریختن از واقعیت عینی و پناه جستن در وهم - آنچنان در روحیه انسانها ریشه کرده بود که اگر رمان برای فرونشاندن آن در دسترس نبود، عطش برای افسانه - همچون طاعون - به همه قالبها و انواعی که کلام مکتوب می‌توانست آزادانه در آنها جاری شود، سرایت می‌کرد. سرکوب و سانسور این نوع ادبی دقیقاً برای این ابداع شد که جایی برای «ضرورت دروغ گفتن» باز کند؛ مفتشان به چیزی درست متضاد با آنچه می‌خواستند رسیدند: دنیایی بدون رمان، آری، اما دنیایی که در آن افسانه پراکنده شده و همه چیز، تاریخ، مذهب، شعر، علم، هنر، خطابه، ژورنالیسم و رفتار روزانه مردم را آلوده کرده بود.

ما در امریکای لاتین هنوز قربانی چیزی هستیم که می توان آن را «انتقام رمان» نامید. ما هنوز در کشورهای خود دشواری بسیار در تمایز نهادن میان افسانه و واقعیت داریم. از دیرباز عادت کرده ایم که این دو را با هم درآمیזیم و این شاید یکی از دلایل بی دست و پایی و درماندگی ما در، مثلاً، امور سیاسی باشد. اما از این که تمامی زندگی مان را به شکل رمان درآوریم نیز سودهایی برده ایم. کتابهایی چون صد سال تنهایی، داستانهای کوتاه خولیو کورتاسار و رمانهای روئا باستوس، بدون آن به وجود نمی آمدند.

سنت خاستگاه این ادبیات - که در آن با دنیایی روبرویم که یکسره بازسازی شده، و واژگون شده به دست خیال است - بی هیچ تردید از آن وقایعنامه های مربوط به دوران کشف و فتح آغاز شد که من به راهنمایی پوراس بارنچه آ می خواندم و از آنها یادداشت برمی داشتم. اکنون پراتز را می بندم و به مطلب خود برمی گردم.)

تاریخ و ادبیات - حقیقت و دروغ، واقعیت و افسانه - آنچه ان در این متون به هم آمیخته اند که باز شناختن آنها از هم اغلب ناممکن است. مرز باریک میان این دو اغلب محو می شود، به گونه ای که هر دو دنیا می توانند تار و پود مکمل یک کل باشند که هر چه مبهم تر، فریبنده تر است، زیرا چنین می نماید که در آن، محتمل و نامحتمل از یک گوهرند. درست در هنگامه نبردی خونین، مریم با کره ظاهر می شود، جانب مؤمنان را می گیرد و به کفار بخت برگشته حمله می برد. سردار اسپانیایی، پدرو سرنوی کشتی شکسته در جزیره ای بسیار کوچک در کارائیب مدتها دوام می آورد، و این درست همانند داستان رابینسون کروزوئه است که قرن ها بعد رمان نویسی آن را ابداع می کند. آمازونهای اساطیری یونان بر ساحل رودی که نام ایشان را گرفته پدیدار می شوند تا همراهان پدرو د اورلانا<sup>۷</sup> را با تیرهای خود زخم بزنند، و در این میان تیری هم به نشیمنگاه گاسپار دکارواخال<sup>۸</sup> می خورد که شرح این واقعه را مو به مو روایت کرده است. آیا این ماجرا افسانه ای تر است یا ماجرای دیگری که احتمالاً صحت تاریخی هم دارد، یعنی ماجرای سربازی مفلس به نام مانسو دلگیسامو<sup>۹</sup> که در یک شب تاس بازی دیوار زرین معبد آفتاب در کوسکو را که در جنگ به غنیمت برده می بازد، و یا افسانه ای تر از جنایات و بی حرمتیهای ناگفتنی که فرانسیسکو دکارواخال یاغی - هماره لبخندی بر لب - مرتکب می شد؛ همان شیطان هشتادساله کوههای آند که وقتی می بردندش تا شقه اش کنند، سرش را ببرند و بسوزانندش. شادمانه می خواند: «آخ مادر جان، کوچولوهای موفر فری ام را باد یکی یکی با خود می برد.»

وقایعنامه، این نوع دوجنسی، پیوسته افسانه را قطره قطره وارد زندگی می کند، بدان گونه که در داستان تلون، اوکبار، اوریس ترتیوس<sup>۱۰</sup> اثر بورخس می بینیم. آیا این بدان معنی است که شهادتهای آن را باید از دیدگاه تاریخی بی اعتبار شمرد و تنها به عنوان ادبیات پذیرفتش؟ هرگز. گزاره پردازیها و خیالیافیهای آن، بیش از آن که نمایانگر حقایق آن دوران باشند، واقعیت آن دوران را آشکار می کنند. اوراق ملال آور Cronica Moralizanda (وقایعنامه نمونه) نوشته کالانچا<sup>۱۱</sup> گهگاه با معجزاتی حیرت آور هیجان انگیز و جذاب می شود؛ شیاطین ترینه و مادینه

خشم سوزان خود را آشکار می‌کنند و در همین احوال در دهکده‌های سرخپوستان، بت‌شکنانی چون پدر آریاگا، برای توجیه درهم شکستن طلسم‌ها، آرایه‌ها، اشیاء و مقابر، این سرخپوستان را سختگیرانه به استنطاق می‌گیرند، و این همه بیش از هر رساله هوشمندانه‌ای ما را با معصومیت، تعصب و حماقت آن دوران آشنا می‌کند. این اوراق، اگر روش خواندنشان را بدانیم، همه چیز را در بر دارند. اوراقی که گاه به دست کسانی نوشته شده‌اند که نوشتن را به درستی نمی‌دانسته‌اند و ماهیت نامتعارف رویدادهای دورانشان ایشان را وامی‌داشت که آن رویدادها را برای آیندگان ثبت کنند و این به‌یمن موهبتی بود که از آن برخوردار بودند، یعنی شاهد و بازیگر رویدادهایی بودن که تاریخ دنیا را دگرگون کرد. اینان از آن‌روی که این رویدادها را تحت تأثیر شور و هیجان تجربه‌ای تازه روایت می‌کنند، گاه به نقل چیزهایی می‌پردازند که در چشم ما خیالبافی ساده‌لوحانه یا شریانه می‌نماید. اما برای مردم آن دوران، اینها چنین نبودند، بلکه اشباحی بودند که زودباوری، شگفت‌زدگی، ترس و نفرت، استواری و حیاتی بیش از هر موجود ساخته از گوشت و خون به آنها می‌بخشید.

فتح تاهواتینسویو<sup>۱۱</sup> - امپراتوری اینکاها - به دست مثنی اسپانیایی، واقعیتی تاریخی است که حتی امروز، پس از آن همه توضیحات و گذشتن از مراحل گوارش و نشخوار، هنوز برای ما غریب می‌نماید. نخستین موج فاتحان، پیسارو و یاراناش (جدا از بردگان سیاه و بومیان متحد آنان) کمتر از دوست نفر بودند و پیش از آن که نیروهای کمکی فرارسند، همین موج آغازین ضربتی مهلک فرود آورده و امپراتوری را که بر دست کم بیست میلیون نفر حکم می‌راند، در دست گرفته بود. این، جامعه‌ای بدوی متشکل از قبایل وحشی، نظیر آنچه اسپانیاییها در کارائیب و دارین<sup>۱۲</sup> یافته بودند، نبود، بلکه تمدنی بود دست‌یافته به مراحل بالای توسعه اجتماعی، نظامی، کشاورزی و صناعت که از بسیاری جهات اسپانیا به آن دست نیافته بود. اما برجسته‌ترین ویژگی این تمدن جاده‌هایی که از چهار ناحیه وسیع این امپراتوری می‌گذشت، یا معابد و دژهای آن و شبکه آبیاری آن و یا سازمان اداری پیچیده آن نبود، بلکه چیزی بود که همه وقایعنامه‌ها به آن شهادت داده‌اند و آن این‌که این تمدن توانسته بود گرسنگی را در تمامی این قلمرو وسیع براندازد، قادر به آن بود که به گونه‌ای تولید کند - و همه تولید خود را چنان توزیع کند - که همه شهروندانش خوراک کافی داشته باشند. تنها شمار اندکی از امپراتوریهای جهان چنین دستاوردی داشته‌اند.

آیا سلاح آتشین فاتحان و اسب و زره آنان برای تبیین فروپاشی ناگهانی این تمدن اینکا در نخستین برخورد با اسپانیاییها کافی است؟ درست است که باروت، گلوله و هجوم چهارپایانی که بر سرخپوستان ناشناخته بودند، آنان را با هراسی مذهبی فلج کرد و این احساس را در ایشان پدید آورد که نه با آدمیان که با خدایانی می‌جنگند که تیر و فلاخن بر ایشان کارگر نمی‌افتد. با این همه، تفاوت شمار نفرات چنان بود که آن دریای انسانی اگر تکانی به خود می‌داد تجاوزگران را فرومی‌بلعید. چه چیز مانع این شد؟ توضیح ژرف این شکست که مردم اینکا هرگز از پیامدهای

آن خلاص نشدند، چیست؟ پاسخ شاید در گزارشهای تکان دهنده‌ای باشد که وقایعنامه‌ها دربارهٔ رویدادهای میدان کاخامارکا در روزی که پیسارو آتائوالپا<sup>۱۴</sup> را دستگیر کرد، نقل کرده‌اند. ما بیش از هر چیز دیگر باید گزارشهای کسانی را بخوانیم که در آنجا بوده‌اند و خود آن حوادث را زیسته‌اند، یا مانند پدرو پیسارو روایتی دست‌اول از آن داشته‌اند. درست در همان دم که امپراتور دستگیر می‌شود، پیش از آن که نبرد آغاز شود، لشکریان او چنان که گویی معجزه‌ای دست ایشان را بسته از نبرد سر باز می‌زنند. کشتار به‌وصف در نمی‌آید، اما این کشتار تنها یک‌سوی دارد: اسپانیاییها شمشالهای خود را آتش می‌کنند، نیزه‌ها و شمشیرها را فرود می‌آرند و با اسب بر توده‌ای گلیج می‌تازند، توده‌ای که با مشاهدهٔ اسارت خداوندگار و سرورشان گویی قادر به دفاع از خود یا حتی گریز نیست. در طی چند دقیقه ارتشی که ثواسکار<sup>۱۵</sup> را شکست داده بود و بر تمامی ولایات شمالی امپراتوری سلطه داشت، همچون یخ در آب داغ تحلیل می‌رود.

تردید در این نیست که ساختار عمودی و توتالیتار امپراتوری اینکا بیش از همهٔ سلاح‌های آتشین و حربه‌های آهنین فاتحان در فروپاشی این امپراتوری مؤثر بود. همین که اینکا [امپراتور]، یعنی کانونی که همه اراده‌ها در جستجوی الهام و حیات معطوف به او می‌شد، محوری که کل جامعه بر گرد آن سازمان یافته بود و زندگی و مرگ همه کس - از توانگرترین تا درمانده‌ترین - به او وابسته بود، به اسارت افتاد، دیگر هیچ‌کس نمی‌دانست چه باید کرد. پس آنان قهرمان‌وار، اما بی‌آنکه هزار و یک تابو و فریضه‌ای را که نظم‌دهندهٔ هستی‌شان بود در هم شکنند، به تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد تن دادند: گذاشتند تا کشته شوند. و این سرنوشت دهها و شاید صدها سرخپوستی بود که دست و پا گم کرده و گلیج به سبب نداشتن رهبر، شاهد آن بودند که امپراتور اینکا، مایهٔ حیات کائنات، پیش چشمشان به اسارت می‌افتاد.

آن سرخپوستانی که در آن بعد از ظهر غمبار در میدان کاخامارکا خود را به دم‌خنجر سپردند یا تکه‌تکه‌شان به هوا پرتاب شد، توان آن نداشتند که خود تصمیم بگیرند، خواه با تأیید سردمداران و خواه علیه آنان؛ و قادر نبودند که به‌ابتکار خود و کم و بیش مستقل، بنا بر اوضاع و احوال متغیر دست به عمل زنند. آن صد و هشتاد اسپانیایی که سرخپوستان را به دام انداخته و تیغ در ایشان نهاده بودند، این توانایی را داشتند. این تفاوت، بیش از تفاوت در شمار و در سلاح، نابرابری عظیم میان این دو تمدن را پدید می‌آورد. در آن جامعهٔ هرم‌گون و دین‌سالار فرد اهمیتی نداشت و هستی‌اش به حساب نمی‌آمد، جامعه‌ای که دستاوردهایش همواره جمعی و محروم از نام بود: حمل سنگهای عظیم ارگ ماچوپیچو یا دره اولانتای تامبو<sup>۱۶</sup> تا قلعهٔ کوه، بردن آب به بلندبناهای کوردیلرا<sup>۱۷</sup> با ساختن صفه‌هایی که حتی امروزه نیز آبیاری پرت‌افتاده‌ترین نقاط را میسر می‌کند و ساختن جاده برای ارتباط مناطقی که عوارض دوزخی جغرافیایی آنها را از هم جدا می‌کرد. مذهبی حکومتی که ارادهٔ آزاد فرد را سلب می‌کرد و تصمیمات فرمانروا را با هاله‌ای از قیمومت الهی زینت می‌داد، امپراتوری اینکا را بدل به کندویی کرده بود: سختکوش، کارآمد و رواقی‌مسلک. اما قدرت عظیم آن در عمل بسیار شکننده بود، این قدرت یکسره بر شانه‌های

«فرمانروا- خداوند» تکیه داشت، مردی که سرخپوست در خدمتش بود و در برابرش اطاعتی بی چون و چرا داشت.

آنچه فرمانبرداری ماوراءالطبیعی مردم در پیشگاه اینکا را حفظ می‌کرد مذهب بود نه قهر. کارکرد اجتماعی و سیاسی مذهب امپراتوری اینکا جنبه‌ای از آن جامعه است که به حد کافی بررسی نشده است. اعتقادات و شعائر، همچنین منهیات و اعیاد، ارزشها و مفاسد، همه در پی تحکیم قدرت مطلق امپراتور و تسکین حرص گسترش طلبی و مستعمره‌جویی فرمانروایی کوسکو بود. این مذهبی بود اساساً سیاسی که از یک سو سرخپوستان را بدل به بندگانی سربراه می‌کرد و از سوی دیگر این توان را داشت که همه خدایان کهنتر را، همه خدایان اقوامی را که تحت سلطه درمی‌آمدند - و بت‌هاشان به کوسکو آورده می‌شد و خود امپراتور آنها را بر جایگاهشان می‌نشاند - در آغوش خود بپذیرد. مذهب اینکا قساوتی کمتر از مذهب آزتک داشت، زیرا قربانی کردن انسان را تا حدی تعدیل (اگر بتوان چنین گفت) کرده بود و خشونت را تنها زمانی به کار می‌گرفت که برای تداوم افسون‌شدگی و هراس شهروندان در برابر قدرت الهی که در قدرت موقت اینکا تجسم یافته بود، ضروری می‌نمود.

در نبوغ سازماندهی اینکا تردیدی روا نیست. این امپراتوری با سرعتی باورنکردنی، در دوره کوتاه یک قرن، از مرکز اصلی خود، کوسکو، چندان رشد کرد که بدل به تمدنی شد که سه چهارم خاک امریکای جنوبی را در بر می‌گرفت. این نه فقط نتیجه توان نظامی کیچواها، که نیز حاصل استعداد اینکاها در متقاعد کردن مردمان همجوار به پیوستن به امپراتوری تاهوان‌تین‌سویو بود. با پیوستن این همسایگان به امپراتوری، دستگاه دیوانی به کار می‌افتاد و بندگان تازه را در نظامی فرومی‌پسچید که زندگی فردی را در رشته‌ای از وظایف و تکالیف جمعی تحلیل می‌برد، وظایفی که با دقت طراحی شده بود و شبکه‌ای عظیم از مأموران که امپراتور تا دورترین مرزها روانه می‌کرد بر آن نظارت داشتند. برای جلوگیری از طغیان یا برای فرونشاندن آن نظامی به نام mitimaes وجود داشت که مردمان را گروه‌گروه به جاهایی دور روانه می‌کرد و در آنجا این تبعیدیان که خود را جاکن شده و گمگشته می‌دیدند، طبعاً به انفعال و اطاعت مطلق می‌افتادند و این البته خصلت شهروند مطلوب نظام اینکا بود.

چنین تمدنی می‌توانست با عناصر طبیعی بستیزد و بر آنها چیره شود، قادر بود آنچه را تولید می‌کرد به گونه‌ای عاقلانه مصرف کند و ذخایری برای روز مبادای آینده گرد آورد و نیز می‌توانست آرام‌آرام و با دقت در عرصه دانش تطور یابد، و فقط چیزهایی را ابداع کند که مایه بقایش بودند و آنچه را که به گونه‌ای شالوده قدرتش را متزلزل می‌کرد بازدارد (مثلاً نوشته‌ها یا دیگر شکل‌های بیان که احتمال داشت غرور فردی یا تخیلی عصیانگر را برانگیزد). اما این جامعه نمی‌توانست با چیزی نامنتظر روبرو شود، یعنی با آن تازگی مطلق که مردان زرهپوش اسب‌سوار که بر اینکاها هجوم بردند و همه الگوهای جنگ و صلح را که برایشان شناخته شده بود برهم زدند، نماینده آن بودند.

آنگاه که پس از سردرگمی اولیه، تلاش برای پایداری در گوشه و کنار امپراتوری آغاز شد، دیگر بسی دیر شده بود. دستگاه پیچیده‌ای که امپراتوری را نظم می‌بخشید روی به تلاشی داشت. نظام اینکا، که با کشته شدن دو پسر هوآیناکاپاک - ثواسکار که به فرمان آتاتوالپا کشته شد و دیگری که پیسارو فرمان به قتلش داد - بی‌رهبر شده بود، چنان می‌نمود که به سردرگمی پایدار و گم‌گشتگی در جهان گرفتار آمده، وضعی شبیه آن آشفتگی که به گفته حکیمان کوسکو پیش از بنیانگذاری تاهوان‌تین‌سویو به دست مانکوکاپاک و ماما اولگو، جامعه را فرا گرفته بود. در این احوال، از یک سو کاروانهایی از سرخپوستان با طلا و نقره گنجینه‌های اینکا را برای نجات امپراتور به پیشگاه فاتحان می‌بردند و از سویی دیگر گروهی از اسیران کیچوا که برای سازماندهی مقاومت می‌کوشیدند، هدف را به خطا گرفتند، زیرا خشم خود را متوجه آن سرخپوستانی کردند که به سبب کینه‌ای که از اربابان کهن داشتند با اسپانیاییها همکاری می‌کردند.

اسپانیاییها دیگر بازی را برده بودند، هر چند شورشها (که اغلب محلی بود و به سبب اطاعت برده‌واری که بخشهای عظیمی از جامعه آن را از نظام اینکا به اربابان جدید منتقل می‌کرد، از شدت آنها کاسته می‌شد) در سالهای بعد و تا برپایی شورش بزرگ مانکو چندبرابر شده بود. اما حتی این شورشها، جدا از اهمیتشان، خطری جدی برای اسپانیاییها نبودند.

کسانی که امپراتوری اینکا را نابود کردند و کشوری را که پرو نامیده می‌شوند پدید آوردند - کشوری که با گذشت چهار قرن و نیم هنوز نتوانسته زخمهای خونچکان تولد خود را التیام بخشد - مردانی بودند که مشکل می‌توان ایشان را ستایش کرد. راست است که اینان شجاعتی بی‌مانند داشتند، اما بر خلاف تعالیم داستانهای اخلاقی، بیشترشان نه از آرمان‌خواهی بهره‌ای داشتند و نه در پی اهدافی والا بودند. آنچه داشتند آرز بود و عطش، و دست‌بالا، آمادگی برای ماجراجویی. خشونت رفتار اسپانیاییها - که وقایعنامه‌ها چنان تصویرش کرده‌اند که لرزه بر اندام ما می‌اندازد - در عرف و عادت آن روزگار شگفت نبود. این خشونت همتای خشونت مردمی بود که اسپانیاییها به بند کشیده و کم و بیش از میان برداشته بودند (سه قرن بعد جمعیت اینکا از بیست میلیون به شش میلیون کاهش یافته بود).

اما این شمشیرزنان کم‌سواد بی‌آرام آزمند (که حتی قبل از فتح امپراتوری اینکا با هم نزاع داشتند یا در ستیز با «منادیان آرامش» بودند که پادشاهی که اینان قاره‌ای را نثارش کرده بودند، بر سرشان می‌فرستاد) نماینده فرهنگی بودند که درون آن چیزی تازه و بیگانه (که هرگز نخواهیم دانست به سود انسان بود یا مایه رسوایی او) شکل گرفته بود. در این فرهنگ، هر چند بیداد و سوءاستفاده اغلب با تأیید مذهب افزایش یافته بود، اندک‌اندک و به گونه‌ای پیش‌بینی نشده، به سبب هماهنگی عوامل بسیار - از جمله بخت و تصادف - فضایی اجتماعی برای فعالیت‌های انسانی رشد کرده بود که نه مشروعیت قانونی داشت و نه تحت نظارت قدرتها بود. این از یک سو عجیب‌ترین تحول اقتصادی، علمی و فنی را که تمدن بشری از دوران انسان غارنشین چماق به دست به خود دیده بود، پدید می‌آورد و از سوی دیگر به سبب آن تحول راه را برای پیدایش «فرد»



در مقام یگانه منشأ ارزشهایی که جامعه ملزم به رعایت آنها بود هموار می‌کرد.

آنان که به حق از جنایات و تجاوزات فاتحان در شگفت می‌شوند باید به یاد داشته باشند که نخستین کسانی که خواستار پایان دادن به آن جنایات شدند، مردانی بودند چون پدر لاس‌کاساس<sup>۱۸</sup> که همراه فاتحان به امریکا آمدند و از صفوف ایشان جدا شدند تا با شکست خوردگان همراهی کنند، شکست خوردگانی که فرمانبرداریشان نفرت و خشم این‌گونه مردان را چنان برمی‌انگیخت که حتی امروز برای ما تکان‌دهنده است. پدر لاس‌کاساس فعالترین آن ناسازگارانی بود که در برابر تجاوز به سرخپوستان طفیان کردند. آنان با هم‌میهنان خود و علیه سیاستهای کشورشان نبرد می‌کردند و این به نام اصلی اخلاقی بود که آنرا برتر از هر ملت یا هر اصل حکومتی می‌شمردند. چنین چیزی در میان اینکاها یا هر تمدن پیش از اسپانیا ممکن نبود. در این تمدنها و نیز در دیگر تمدنهای بزرگ بیگانه با غرب فرد نمی‌توانست به لحاظ اخلاقی درباره آن اورگانسیم اجتماعی که خود بخشی از آن بود تردیدی روا دارد، زیرا تنها به صورت ذره‌ای جدانشدنی از آن اورگانسیم وجود می‌داشت، و نیز از آن روی که برای او دلیل وجودی دولت از اخلاقیات جدا نبود. نخستین فرهنگی که توده‌ها را به موجودات منفردی تقسیم کرد که با گذشت زمان رفته‌رفته این حق را یافتند که برای خود فکر کنند و دست به عمل بزنند، به یمن آن کردار ناشناخته - آزادی - نیرومندترین تمدن جهان شد. بیهوده است که از خود پرسیم آیا آنچه بدان صورت روی داد خوب بود یا بهتر می‌بود اگر فرد هرگز زاده نمی‌شد و سنت جوامع مورچه‌وار تا ابد ادامه می‌یافت.

اوراق وقایعنامه‌های دوران فتح و اکتشاف، آن لحظه خونین و وهم‌آلود را تصویر می‌کند. لحظه‌ای که سنت یهودی-مسیحی، زبان اسپانیایی، یونان، ژم، رنسانس، آرمان فرد مستقل، و فرصت‌گهگاه آزاد زیستن، در هیأت مشت‌مردان متجاوز گنج‌طلب و خونریز و ویرانگر به کرانه‌های امپراتوری آفتاب رسید.

چنین بود که ما پروییها زاده شدیم. و همچنین بولیویاییها، شیلیاییها، اکوادوریها، کولومبیااییها و دیگران. بعد از کم و بیش پنج قرن، این هنوز ماجرای ناتمام است. اگر به انصاف سخن بگوییم، ما هنوز روشنایی را ندیده‌ایم. هنوز ملت‌هایی واقعی نیستیم.

واقعیت معاصر ما هنوز باردار خشونت و شگفتی‌هایی است که نخستین متون ادبیات ما - آن رمانهای در قالب تاریخ یا کتابهای تاریخی آلوده به افسانه - برایشان روایت کرده‌اند. دست‌کم یک مشکل اساسی همان است که بود. دو فرهنگ، یکی غربی و مدرن، دیگری بومی و کهنه، به‌سختی همزیستی داشتند و به‌سبب بهره‌کشی و تبعیضی که اولی بر دومی تحمیل می‌کرد از هم جدا شدند. کشور ما - کشورهای ما - بیشتر افسانه‌اند تا واقعیت. در قرن هجدهم در فرانسه نام پرو طنین طلا داشت و آن روزها تکیه کلامی رایج شده بود: -ce n'est pas le Perou- (این‌که پرو نیست). و این زمانی به کار می‌رفت که می‌خواستند بگویند چیزی آنچنان غنی و خارق‌العاده که از این نام افسانه‌ای برمی‌آید، نیست. اما

Le Perou, ce n'est pas le Perou (پرو، پرو نیست). هرگز نبوده. دست کم برای بخش بزرگی از ساکنانش، آن کشور افسانه‌ها و روایات نبوده، بلکه تجمع مصنوعی انسانهایی با زبان، عرف، و سنتهایی متفاوت بوده که تنها یک چیز مشترک داشته‌اند و آن، این محکومیت تاریخی که با هم زندگی کنند بی آنکه یکدیگر را بشناسند یا دوست داشته باشند.

فرصتهای گرانبهای تمدنی که امریکا را کشف و فتح کرد تنها نصیب اقلیتی - و گاه اقلیت بسیار کوچکی - شد حال آنکه اکثریتی عظیم تنها از جنبه منفی این فتح نصیب بردند، و آن این که با بردگی و قربانی شدن، با بینوایی و وانهادگی اسباب آسایش و پالایش سرآمدان غربی شده را فراهم آرند.

یکی از بدترین معایب ما - و یکی از بهترین افسانه‌های ما - این اعتقاد است که در ماندگی مان از بیرون بر ما تحمیل شده و این که دیگران، مثلاً فاتحان این قاره، همواره مسؤول مشکلات ما بوده‌اند. در امریکای لاتین هستند کشورهایی - بهترین نمونه‌شان مکزیک - که حتی امروز هم «اسپانیاییها» را به سبب آنچه با سرخپوسان کردند محکوم می‌کنند. آیا براستی «آنان» چنین کردند؟ فاتحان ما هستیم. آنان پدران و نیاکان ما بودند که بر ساحل پا نهادند و نامی را که داریم به ما دادند و زبانی را که به آن سخن می‌گوییم به ما دادند. آنان همچنین این عادت را به ما دادند که مسؤولیت هر شری را که خود برپا می‌کنیم به گردن ابلیس بگذاریم. به جای تلاش برای جبران کارهای آنان از طریق بهبود دادن به روابط خود با هم‌میهنان بومی مان، در آمیختن با آنان و ایجاد فرهنگی تازه که می‌توانست آمیزه‌ای از بهترین جنبه‌های دو فرهنگ باشد، ما - امریکای لاتینی‌های غربی شده - بدترین منش‌های گذشتگانمان را حفظ کرده‌ایم و با سرخپوستان چنان می‌کنیم که اسپانیاییها با آرتک‌ها و اینکاها کردند. و گاه حتی بدتر از آنان. باید به یاد آوریم که در کشورهای چون شیلی و آرژانتین فرهنگ بومی در دوران جمهوری و نه در عصر استعمار، به گونه‌ای نظام‌مند قلع و قمع شد. واقعیت این است که ما در بسیاری از کشورها مان، از جمله در پرو، به رغم لفاظی‌های مقدس مآبانه و ریاکارانه ادبا و سیاستمدارانمان همان ذهنیت فاتحان را داریم.

تنها در کشورهایی که جمعیت بومی اندک بود یا اصولاً وجود نداشت، یا آنچه بومی بود یکسره تصفیه شد، می‌توانیم از جوامع یکپارچه سخن بگوییم. در دیگر کشورها، نوعی «آپارتاید» محتاطانه و گاه ناخودآگاه اما بسیار مؤثر حکم می‌راند. در این کشورها روند یکپارچگی بسیار کند است و بهایی که بومی باید پردازد بسیار گزاف است، یعنی انکار فرهنگش - زبانش، معتقداتش، سنتش و عرفش - و پذیرش فرهنگ اربابان باستانی‌اش.

شاید هیچ راه واقعی برای یکپارچه کردن جوامع ما نیست مگر این که از سرخپوستان بخواهیم بهای آن‌را پردازند؛ شاید آن آرمان - یعنی حفظ فرهنگ بدوی امریکا - ناکجا آبادی است ناهمساز با هدف دیگری که مبرم‌تر است، یعنی بنیاد نهادن جوامعی که در آنها نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی در میان شهروندان به حدودی انسانی و عقلایی برسد و جوامعی که در آنها

هر کس دست کم از یک زندگی شایسته و آزاد برخوردار باشد. به هر تقدیر، ما تاکنون نتوانسته‌ایم به هیچ‌یک از این آرمانها دست یابیم و هنوز، درست مانند زمانی که وارد تاریخ غرب شدیم، می‌کوشیم دریابیم چه هستیم و آینده‌مان چه خواهد بود.

از این روست که بازخوانی ادبیاتی که دربارهٔ کشف و فتح قاره شهادت می‌دهند برای ما اهالی امریکای لاتین سودمند است. ما در وقایعنامه‌ها نه تنها روزگاری را به خواب می‌بینیم که خیال و واقعیت‌ها مان گویی به گونه‌ای حرام درهم آمیخته‌اند، بلکه در آنها ریشه‌های مشکلات و چالشهایی را نیز می‌یابیم که هنوز بی‌پاسخ مانده‌اند. همچنین در این اوراق نیمه‌ادبی نیمه تاریخی، آن نوید شکل ناگرفته، اسرارآمیز و مفتون‌کننده را می‌یابیم، نوید چیزی نو و استوار، چیزی که اگر زمانی به واقعیت بدل شود جهان را غنا می‌بخشد و تمدن را بهبود می‌دهد. تاکنون ما تنها جلوه‌هایی گاه به گاه از این نوید را دیده‌ایم - مثلاً در ادبیات و هنرمان - . اما این چیزی نیست که تنها بکشیم در داستانها مان به آن دست یابیم، ما نباید از پای بنشینیم تا آنگاه که این نوید از رویاها و کلمات ما بگذرد و به زندگی روزانه مان راه یابد و بدل به واقعیتی عینی شود. ما نباید، مانند معلم عزیز من پوراس بارنچه‌آ، بگذاریم کشورها مان ناپدید شوند بی آنکه در زندگی واقعی آن شاهکاری را نوشته باشیم که از دیرباز، از زمانی که سه کشتی بادبانی بر کرانه‌های خاکمان پهلو گرفتند، خود را آمادهٔ نوشتن اش کرده‌ایم.

\* مأخذ این مقاله:

Modern Latin American Fiction: A Survey Edited by John King. Faber and Faber, 1987.

بخشی از این مقاله را دوست ارجمندم، مترجم فرزانه آقای رضا سیدحسینی در «مکتبهای ادبی» چاپ دهم، نقل کرده‌اند. م.

1. Raul Porras Barrenchea.
2. Marcel Bataillon.
3. College de France.
4. William Prescott, History of conquest.
5. Juan Mejia Baca.
6. Pedro Serrano.
7. Pedro de Orellana.
8. Gaspar de Carvajal.
9. Manso de Leguisamo.
10. Tlon, Uqbar, Orbis Tertius
11. Calancha.
12. Tahuantinsuyu.
13. Darien.
14. Atahualpa.
15. Huascar.
16. Ollantaytambo.
17. Cordillera.
18. Padre las Casas.